**دفتر ناپدید شده ها**

**آکیل کماراسامی**

**ترجمه: علی اصفر بهروزیان**

شبی که پسر اولش ناپدید شد، وی. اس. جگاناتان يک پروانه (مونارک) را کالبد شکافی کرد. او فراخنای بالها (یش ) را،پیش از آنکه پسر کوچک و همسرش با همان قيافه نگران به دفترش وارد شوند، سه بار اندازه گرفت.

بيرون لباس ها روی بند پف کرده، در باد می رقصيدند.

او همینجور که به سمت کت اش، که در لابلای انبوه جعبه های مقوایی که هنوز هم پس از اينهمه سال باز نشده بودند، مچاله شده بود می رفت گفت: "امشب می رم پایتخت."

همسرش گفت: "تو هم ناپديد نشی."

نزديک نيمه شب بليط در دست در "تيرونل ويلی" سوار شد. وقتی تردید وانزجاری که در چهره کمک راننده موج می زد را در گرفتن پول بلیط ديد تازه متوجه دستش شد . تکه پاره های بال و تکه های له شده پاهای پروانه بر نوک انگشتانش چسبیده بود.

اتاق اصلی پاسگاه پلیس رنگی زرد و زننده داشت. ، همينکه از در وارد شد يک مجسمه "برنز ی" بودا که ترکی که در ديوار جلویی، همانجا که پلیس نشسته بر پشت ميز روی مجله اش خميده بود، را پوشانده بود به او خوشامد می گفت.

مرد به شکلی استثنایی لاغر بود بجز شکمش که مثل يک کيسه برنج بر اندام یکدستش آويزان بود و انحنای گردنش را آنقدر پايين آورده بود که انگار در حال تعظیم کردن است.

او غرق در چرخاندن انگشتانش بر روی تبليغ زنی بود که مشغول بو کردن عطر بود، وقتی جاگاناتان برای اولین بارسخن گفت، آن افسر با تشویش سر بالا کرد. در همان حال دست اش به آرامی بر روی تصویر زن ضربه می زد.

جاگاناتان همانجور که عکس مدرسه ای {پسرش} را در دست داشت انگار که روی طناب راه می رود با لحنی آرام و قاطع به زبان "سينهالا" حرف زد.گویی جان پسرش بسته به توازن کلمات زبانی است که او بيش از سه سال از زمانی که به شمال رفته بود با آن زبان حرف نزده بود.

همينطور که او قضیه ناپدید شدن "جیوان" را شرح می داد، افسر انگشتانش را به هم می ماليد و به تصویر های رئیس جمهور "ماهیندا راجاپاسکا" و رئیس جمهور پيشين "چاندریکا کوماراتونگا" که بر روی ديوار نصب شده بودند،خيره شده بود.

افسر اسم پسر جاگاناتان را پرسيد و او می دانست که اين يک ترفند است. او به اسم نياز داشت تا پيدايش کند و البه دلايلی هم داشت که پيدايش نکند.

افسر عینک حلقه ای دسته طلایی اش را به چشم گذاشت. او دفتر صحافی شده سیاهی را گشود، دستش را با درون لب هایش تر کرد و نگاهی سطحی به کاغذ ها انداخت . او اطلاعات "جیوان" را بر روی ورقه ای در کنار نام های دیگر پر کرد.

پرسید: " او راهی کجا بود؟"

جاگاناتان مکث کرد. : "او بعد از مدرسه به خانه نیامد".

افسر همانجور که چيزی را بر کاعذ به رنگ آبی خط می زد گفت: " اين بچه های جوان تاميل هميشه خودشان را به دردسر می اندازند. آنها بلد نیستند شهروندان مناسبی باشند."

جاگاناتان به یاد پسر کوچکترش "پرم- Prem" افتاد،که وقتی از او پرس و جو می کردند بر روی زمین می لرزید. چشمانش با یادآوری لحظه ای که او منشا ماجرا را تعریف کرد، پر از اشک شد. "پرم" قضیه سفری که "جیوان" برنامه ريزی کرده بود تا با "آموتا" به معبد محلی "شیوا" بروند را افشا کرد، و از تمامی ديدار های آنها زیر درخت "نيم- چریش”-) از خانواده سنجد) در کنار داروخانه متروک، و گفت که برادرش گیس های بافته دخترک را باز کرد و موهای او را مثل یک نوار به دور دستش پيچاند.

افسر توصيفاتی بیشتراز عکس پسر گمشده را از او پرسید. جاگاناتان دستش را بلند کرد و سعی کرد تا جيوان را برای آن افسر باز تصویر کند، اما در زیر نور کم مهتابی هر نوع یادآوری دشوار می نمود. در آخر آن افسر نوشت: 17 ساله، 181 سانتیمتر، 76 کیلوکرم وزن، يک خال بر بازوی راست.

: "کی جستجو را شروع می کنيد؟"

افسر پاسخ داد: "جستجو مدتیه شروع شده."

:" چطور چنین چیزی ممکن است؟. من همین الان آمدم."

افسر از پاسخ طفره رفت و به سخنان خود ادامه داد، انگشتش مثل تپانجه به سمت سر جاگاناتان نشانه رفت

: "اگر پيدایش کردیم خبرت می کنیم."

بیرون پاسگاه پلیس يک کامیون پر از بزعاله قرار داشت. آنها رو به صدا می کردند، و جاگاناتان با یقه چروکیده پيراهنش و موهای شانه نخورده نزدیک کامیون ایستاد و حیوانات موهای چمن گونه سرش را می جویدند.

جاگاناتان به عنوان يک حشره شناس کار می کرد. او آماده بحث کردن نبود مگر اینکه در کلاس درس در برابر دانشجویانش باشد و در باره چيزی که عاشقش بود حرف بزند. او با چيزهایی که در مهارش بودند بسیار سخت گیر بود، لباس های اتو کرده اش، سبیل های بخوبی مرتب و آرایش شده اش، جوریکه کارهايش را در دفترش ياداشت می کرد، حتی ستونی که برای اندازه گيری طول بالها در دفترش بود تا زمانيکه سه بار بالهای {پروانه} را اندازه نمی گرفت خالی می ماند.

او اصلا آدم ستيزه جویی نبود. گاهی در باره دوئل با پروانه شناسان ديگر مثل پروانه شناس معروف سری لانکایی "ويلیام آلویس" شوخی می کرد.چرا که به نظر می رسید بی آزار باشند. با مشغول بودن به حشرات او به کلی از اظهار نظر در مورد جنگ طفره می رفت. هر چند که همسرش دراين موضوع با او مخالف بود. به نظر او شوهرش آنقدر وابسته به کارش است که حاضر بود هر دو پایش به خاطر چند تا حشره تپاله خوار منفجر شوند.

زنش بعداز شنیدن خبر انتقال او از پایتخت به شمال گفت: مگر همين چند وقت پیش نزدیک نبود که به دست يک مشت چماقدار در "کلمبو – پایتخت سری لانکا" کشته شوی؟ و نگاه کن، ما هنوز تو این مملکت هستیم.

من فکر می کردم وقتی با یک پرفسور ازدواج کنم از تورنتو، سیدنی، لندن، يک جای بهتر سر در خواهم آورد و تو حالا می خواهی مرا به "جافنا" ببری؟ قصد داری ما را بیشتر تو این جنگ فرو ببری؟

جاگاناتان به خاطر سیاست نبود که تصمیم گرفت به "جافنا" برود، بلکه به خاطر یک کشف جدید بود. ضمن دعا در معبد "موروگان" در "نالور" او يک سوسک آبی رنگ ديد که به سرعت روی زمين راه می رفت. بالهای شگفت و خطوط راه راه روی شکم حشره او را وادار کرد زانو بزند و چهار دست و پا به دنبال آن حشره راه بیفتد. او سوسک را در شیشه ای با خود تا دفترش در پایتخت برد. بعد از آزمایشاتش او حدس زد که نمونه ای تازه کشف کرده است.

او به نام رئیس جمهور وقت - حشره را "سوسک .ام. کوماراتونگا" ناميد. و وقتی که مقامات در باره حرف "ام" از توضيح خواستند گفت که ام مخفف مادام است نه خدای هندو ها "موروگا".

در زمانه ای که مقامات روشنفکران تاميل را در دانشگاه آزار می دادند با او کاری نداشتند. طلسم سوسک بال آبی برای او یک جورهایی امنیت به بار آورده بود.

جاگاناتان باورداشت که در "جافنا" نمونه های کشف ناشده بیشتری وجود دارند. سوک بال آبی او تنها آغاز {کشف های بیشتر} بود. اما دلیلی برای اثبات ادعایش نداشت. تمامی تئوری های احتمالیش سوراخ یا چیزی شبیه به زخم گلوله داشتند.

او بدون هماهنگی با تحرکات جنگ نمی توانست هيچ چيز حتی گذار روز و شب را بفهمد. در گذار سالیان او همه عتل عام ها، همه درگيریها را به عنوان نقاط بالقوه کشف های تازه فهرست برداری کرده بود.

او نقشه های "جافنا" و ناحیه شمال شرقی را که با سوزن طول و عرضشان را سوراخ سوراخ کرده بود، همه جا همراه خود داشت.

او همه جا به عنوان مرد حشره ای رئیس جمهور مشهور بود. کشفیات اش اندک اعتبار بین المللی برای کشور به بار آورده بود. دولت که مشتاق تحقیقات بیشتر او بود اجازه داده بود که او به همه مناطقی که از نظر محیط زيستی دز هم ریخته بودند، دسترسی داشته باشد.

جاگاناتان با قدم زدن در میان {کوجه های} دهکده ای که در آن تازه کشتار روی داده بود به با دیدن نظامیانی که منتظر بودند تا او بررسی هايش برای يافتن حشرات را تمام کند تا آنها بتوانند منطقه را پاکسازی کنند، به شدت عصبی می شد. او چشمانش را به زمین می دوخت و تلاش می کرد تا اشیا انسانی، مثل يک گردنبند، يک کفش جزغاله شده، يک دست با سه انگشت که رو به آسمان بود، را نادیده بگيرد.

او چشمانش را عادت داده بود تا آنقدر از نزديک چيزهای ريز را ببینند که ديگر اشيا در برابر چشمانش کدر می نمودند.

در میان تئوری های فاش نشده اش، او هميشه به دو تای آنان رجوع می کرد که هر دو شان بعید می نمودند.

اولی بیشتر به تکامل اشاره داشت: جنگ با ایجاد شکاف در محيط موانعی در برابر انواع {جانوران} موجود، ايجاد کرده آنها را مجبور بخ انحراف کرده؛ با اینحال، بیش از چند دهه زمان لازم است که تا اين تبدیل شگرف صورت بگیرد.

جنگ شاید هم ماهیت زمان را تغییر داده باشد: دقیقه هامی توانند به سال تبدیل شده باشند.

فرضیه دوم اش که در حیطه علوم فضایی بود بیشتر بحث بر می انگیخت. اما هنوز امکان پذير بود. می گفت: سوسک ها به شکلی مهندسی ژنتیک شده و توسط نظامیان به نقاطی استراتژيک در اطراف "جافنا" پخش شده باشند. بعضی از سوسک ها مثل "چسونه" با اینکه به نظر نمی رسيد که برای آدمیان خطرناک باشند ترکیبی از گاز رها کنند که پوست را می سوزاند و تاول می زند.

جاگاناتان در اين فکر بود که اگر نظامیان به راهی برای کشتن تدریجی، آرام و بی سر و صدا دست یافته باشند، شايِد سوسک بال آبی اش هم راه های پنهان بیشتری برای دفع سموم داشته باشد. اين شيوه تفکر او را وحشت زده می کرد. چراکه اگر او مرد حشره ای ی رئیس جمهور باشد، پس از او به عنوان عروسک خنده روی خیمه شب بازی در اين پروژه استفاده کرده اند تا به ماشين کشتار هم وطن هایش اعتبار دهد.

چندی پس از کشتار جمعی، وقتی در ميان دهکده "میروسویل" جستجو می کرد پيرمردی را یافت که در مرغدانی به خود می لرزید و می گفت: آنها تمام مرغ هایم را غارت کردند، سیصد تا . آن سربازها. پيرمرد تمامی اعضای فاميلش را از دست داده بود و در میان کثافت مرغ ها خوابیده بود و مشتی پر مرغ کثیف در دست گرفته بود. نوری از سقف بر اين پریشانی می تابید.

جاگاناتان بعد از گم شدن پسرش ساعات زیادی را در اتاق مطالعه اش می گذراند. با هیچکس حرف نمی زد.حشراتی که در ظرف های شیشه ای می جنبیدند از روی قفسه به او خیره می شدند. فقط پسر کوچکش غروب ها با فنجانی چای که همسرش لبریز از تلخی که همسرش فرستاده بود به دیدارش می آمد. دو قاشق نمک به جای شکر در چای حل شده بود. او چایش را سر می کشید با این امید که این انتظار، اين ترس به سر آید.

تا حالا او از خانه "آموتا" ديدار کرده بود. مادر دخترک به او کفت که "آموتا" به شدت پریشان خاطر است و مرتب همه جا استفراغ می کند. وقتی چاگاناتان او را ديد دختر در بر روی يک تخت تاشو کز کرده بود.

دختر گفت: "من فکر نمی کنم حالم بهتر شود."

او گفت: آخرین باری که "جیوان" را دیده است وقتی بود که "جیوان" بیرون خانه شان بود که سنگی به يک ماشين نیمه سوخته پرت کرد و شیشه آن را شکست.

وقتی همسر جاگاناتان درباره "آموتا" چرس و جو کرد، مرد احساس کرد که نگرانی مادر دارد جای خود را به خشم نسبت به این دختر که پسرش فریفته و او را دیر هنگام در شب از خانه بیرون کشانده، او اصلا نمی بایست در آن موقع بیرون باشد.

حالا همسایه ها از آن ها فاصله گرفته بودند. آنها هرگز اين خانواده که از پایتخت آمده بودند دوست نداشتند و حالا دیگر برای نارضایتی شان دلیل محکمی پیدا کرده بودند. بدببختی پخش می شود و آنها می خواستند از خودشان حفاظت کنند. حتی گدا ها هم در خانه جاگاناتان را نمی زدند.

همسر جاگاناتان انگار که به تباهی که همسایه هایش در آنها می دیدند تن داده باشد ، تمیز کاری نمی کرد، همه چیز را به همان شکل که روز ناپدید شدن پسرش دست نزده نگه داشته بود. يک پیاله روی میز پاتختی "جیوان" هنوز از شربت آبلیمو چسبناک بود و انبوهی مگس بر لبه فلزی پیاله جمع شده بودند.

جاگاناتان در کلاس و هر گوشه پسرش را می دید. "جيوان" داشت در وسط درس خوابش می برد. او دست پاچه با دختری بیرون عذاخوری لاس می زد. او زیر درخت تنومند سنجد درون حیاط درس می خواند. دانشجویانش با صورت های گرد و پرسش گر شان به او نگاه می کردند، با همان قیافه تشنه دانستن که پسرش دیر هنگام در شب با فانوس خلیل جیران می خواند و در زیر هر کلمه خط می کشيد.

"چه ارزشمند است قلبی اندوه ناک که آوازی شادی بخش برای دل های شاد بخواند."

"جیوان" دانشجویی محبوب بود. دختر ها و پسر ها دوستش داشتند. استادانش او را یک رهبر ذاتی، پر حرف و مهربان می نامیدند. جاگاناتان با شنیدن این حرف ها در مورد پسرش و دیدن اعتماد به نفس او در مواجهه با جهان به وجد می آمد.

جاگاناتان بر عکس پسرش آدم کمرویی بود. او وقتی که دانشجو بود هرگز در کلاس دستش را بالا نمی آورد، و گفتگو با حشراتش را به گفتگو با همکارانش ترجیح می داد. ولی دوست داشت در باره پسرش حرف بزند، کنار چیوان می ایستاد و به همه می گفت که پدر اوست. هرچند که "جیوان” بیشتر به مادرش رفته بود، اسپرم جاگاناتان فقط نیمی از آغاز پیدایش پسر بود،اين حقیقت جاگاناتان را به هیجان می آورد چراکه جایی در ژرفنای وجودش او نیز استعدادها و امکانات نهفته ای داشت.

اين حقیقت همچنین نگرانش نیز می کرد چرا که او محتاط بود، پسرش بی پروا، او کم حرف بود و پسرش پرحرف، جاگاناتان به پسر نصیحت می کرد که مثل حشرات دور از نظر باشد. آیا او نمی باید می دانست که "جیوان" در خطر خواهد بود؟

جاگاناتان با پلیس محلی تماس گرفته بود. در پایتخت شکایت کرده بود، ولی هيچ پاسخی نگرفت. در تلفن يکی از مقامات از او پرسيده بود که آیا او مطمئن است که پسرش وجود داشته باشد.و اینکه شاید او تنها یک پسر داشته است. و در لحظه ای کوتاه میان کشاکش امواج صوتی دلش می خواست که اين را باور کند- که تنها يک پسر در خانواده شاد و حشرات شادش داشته است- و بعد بر سر مرد آنسوی خط فریاد کشید و او را خر مادر قحبه و فاسق ده دست خطاب کرد.

جاگاناتان در پنجمین روز غیبت پسرش به دانشگاه برنگشت. او با زیر پیراهنی کنار میز آشپزخانه که همسرش بر آن هويج رنده می کرد نشست.

زن گفت: " ما نباید اينجا می آمديم."

جاگاناتان موهایش را شانه نزده بود، روی پاهای خم شده اش نشسته بود. : "اين مسئله می توانست حتی در "کلومبو" هم اتفاق بیفتد."

در حالیکه چشمانش را می پوشاند ادامه داد:" ما باید مدتها قبل اينجا {کشور} را ترک می کردیم.

"ناداراجا" دوست جاگاناتان، يک روزنامه نگار بودکه برای يک نشریه کوچک به نام "زمين سرخ" در شهر "والوتی تورای" کار می کرد.

او خبر هر قتل عامی که اخیرا در این منطقه اتفاق افتاده بود را به جاگاناتان می داد.

حمله با مين های جهنده توسط واحد های نفوذ عميق معمولا زمين را جر می داد.

روزی که اتوبوس مدرسه به يکی از اين مين ها خورد، او به جاگاناتان نوشت " احتمال دارد حشرات فلزی در زیر سطح زمين با اسکلت های ساخته شده از ترکش مين وجود داشته باشند."

"ناداراجا" می خواست قيزیکدان شود و قانون های طبیعت را مطالعه کند. زمانیکه سر بريده مردی را ديد که مثل فوتبال به آسمان پرت شد، فرمول جاذبه را به یاد آورد، و بعد در اين باره مطلبی در روزنامه محلی منتشر کرد، هرچند که می دانست هيچ فرمولی برای گذار از آنچه در پیش رو دارد، وجود نخواهد داشت.

پس از آنکه "ناداراجا" در مورد دختر نوزده ساله ای که بوسیله شش سزباز مورد تجاوز قرار گرفته و به دیوار کوبیده شده بود، گزارشی نوشت. بعد از ظهر روز بعد او هم ناپدید شد. جسد او با سری له شده بیرون پاسگاه پلیس یافتند.

ناداراجا دختری هم داشت به نام "آموتا".

دختر دو سال از "جيوان" کوچکتر بود و به شیوه سربه زیرانه خود مثل پدرش رک بود.

جاگاناتان يک بار دختر را ایستگاه اتوبوس دیده بود که سوزن و نخ در دست در برابر چشم همه به پسری که پيراهنش پاره شده بود پیشنهاد می کرد که بگذارد پیراهنش را بدوزد. دختر از عروسی برگشته بود و گلهای یاسی که بر موهایش داشت جوری به ميله آهنی دروازه پشت سرش گیر کرده بودند که انگار گلها از میان آهن زنگ خوررده روییده بودند. شاید پسرش بعد از چندین بار دیدار از خانه دختری که پدرکشته شده اش دوست جاگاناتان بود، همین ها را در دختر دیده بود.

آنها کنار يکدیگر می نشستند و جيوان دست دختر را به نشانه آرامش می فشرد. جاگاناتان بیشتر از یکبار شنيده بود که دختر پسرش را برادر می نامد.

عروب جاگاناتان به همراه "پرم" به ديدار دختر رفت. مادرش در حالیکه از آنها با یک سینی شیرینی پذیرایی می کرد، می گفت: "او هنوز بیمار است. نمی تواند غذا در شکمش نگهدارد."

پرم انگار که قصد کمک به دختر را داشته باشد،در یک حرکت نمایشی ساده آنچه را او نمی توانست بخورد می خورد.

جاگاناتان در غیاب "جيوان" پسر کوچکترش را با نگاهی تازه می دید. متوجه جوری که پسر سنگینی بدنش را طرف راستش می انداخت، شد. عادتی که حتما باید از برادرش یاد گرفته باشد، همچنین جوری که ار "آموتا" مراقبت می کرد.

وقتی دختر گلویش را لمس می کرد "پرم"می دانست که بايد پیاله ای آب برایش بیاورد. پرم که هفت سال از دختر کوجکتر بود جوری رفتار می کرد که انگار بار زندگی ای ديگر را نیز بر دوش دارد.

+

چاگاناتان گفت: "بقیه اش را نگهدار." و به او مقداری پول به اندازه قیمت هفت بطری عطر داد ولی تنها یک بطری برداشت. زن پیش از اینکه پول را در جیبش بگذارد ساختگی سرش را به نشانه اکراه تکان داد.

همسر جاگاناتان یک کشو پر از این بطری های عطر پر شده از روعن "مریم گلی" و برگهای سنجد داشت. همسر جاگاناتان اين هدیه ها را با لبخندی تلخ تحویل می گرفت.

:"دست کم این رایحه منو در برابر سرباز ها حفاظت می کند."

جاگاناتان در هشتمین روز ناپدید شدن پسرش به دانشگاه برگشت، و هنگام سخنرانی ناگهان ساکت می شد. ائ مشعول صحبت درباره "فرومون ها" بودکه صدایش را از دست داد. دهانش مثل دهان ماهی باز و بسته می شد، انگار نفس کشیدن یادش رفته باشد.

يکی از دانشجویانش داد کشيد: "پرفسور"!، و جاگاناتان به سوی دستشویی دوید و نفس زنان بر سر خود آب ريخت.

عصر روز بعد او در خیابان های شهر راه می رفت و نام پسرش را فریاد می زد و تاریخ ناپدید شدنش را بلند بلند تکرار می کرد.

بیرون دانشگاه روی چمن زیر درخت سنجد می نشست،و داد می خواست.

همسایه ها دلشان برایش می سوخت اما در نهان او را خودخواه می خواندند.

: پیرزنی با دندان هایی نقره ای پرسید " پس برادر زاده من چی؟"

دیگران فریاد می زدند: "پسر من چی؟". دختر من چی؟ خواهرم چی؟ دامادم من چی؟

آنها همه عزیزانی داشتند که برای ناپدید شدن به دنیا آمده بودند.

پس از دو هفته اعتراض هيت امنای دانشگاه تصمیم به برکناری جاگاناتان گرفتند. البته به او اطمینان می دادند که اين برکناری فقط موقت است و آنها در کنارش هستند.

جاگاناتان کنار "پرم" می نشست و موضوع برکناری اش را به روی خودش نمی آورد. تنها فکرش یادآوری اتفاقی بود که افتاده بود.او از "پرم" خواست که برای جمع آوری وسایلش از دفترش در دانشگاه کمکش کند.

به او گفت: " اینو زود به مادرت نمی گیم."

سرش را به پنچره نزدیکتر کرد تا باغچه را تحسین کند. :"امشب زنجره ها بخصوص بیشتر سر و صدا می کنند. هيچکس خوشش نمی آید."

در دانشگاه "پرم" يک کارتون کتاب حمل می کرد و جاگاناتان مخزن شیشه ای حاوی حشره گرامی اش را حمل می کرد. آن دو کنار درخت سنجد ایستادند و جاگاناتان ساعتش را نگاه کرد. گلویش را صاف کرد و کاغذی از جیبش بیرون آورد. با دقتی مکانیکی پاهایش را تا کرد، سرش را زاویه داد و همراه با نام های دیگران- مجموعه ای از آدمهایی غریبه که بر روی کاعذ لیست کرده بود- نام "جیوان" را صدا کرد.

نزديک های غروب سه پاسبان پلیس سراغشان آمدند.

يکی از پاسبان ها گفت: "شما نمی تونید بیش از این اینکار را ادامه بديد.پیدا کردن پسرتان کار ماست."

اونیفرم برتن شان زار می زد، لخت و بی قواره مثل یک لایه اضافه پوست بر تن شان آویزان بود.

پاسبان ها جوان و بی قرار بودند، هم سن دانشجویان جاگاناتان.

يکی از پاسبان ها روی زانوانش خم شد و با یک میله سیاه به مخزن شیشه ای زد و و چشمانش را بر جاگاناتان دوخت. میله را در دست گرداند و به بررسی صورت دراز و باریک جاگاناتان پرداخت. سگی پارس کرد و پاسبان رو برگرداند و به دو پاسبان دیگر که تسمه تفنگ شان مثل کیف بجه مدرسه ای ها بر شانه شان آویزان بود، خیره شد،

آن دو پاسبان چند متر عقب رفتندو روی خطی از علوفه پریدند. وقتی چند دختر از آنجا رد شدند پاسبان دستش را پس برد و به یک ضرب مخزن شیشه ای را شکست. دختر ها به همدیگر جسبیدند و جیغ کشیدند. عقرب ها و هزارپا ها روی علف ها دویدند.

جاگاناتان جانوران عزیزش را نگاه می کرد و به پاسبان خیره شد و گفت: "سمی هستند."

و برای یک لحظه پاسبان ها قیافه ای نگران به خود گرفتند. اما دوباره جهره هاشان عادی شد و از دهانی صدای بیرون آمد.

: " خوب سمی باشند."

پروانه های مونارک ]شهریار[ برای شناسایی مسیرشان از خورشید بهره می گیرند، اما در روزهای ابری به کستره باریکی تبدیل می شوند و می توانند میدان مفناطیسی زمین را دنبال کنند. چاگاناتان وقتی در تصورش پسرش را چشم بسته و دستبند به دست در اتاقی تاریک می دید که در مداری فراتر از مدار تحمل انسان خانه اش را احساس می کند، به پروانه ها فکر می کرد.

"آموتا" پس از اینکه غروب ها مادرش خواب می رفت به خانه "جیوان" سر می زد. می گفت آمده است تا از "جیوان" خبر بگیرد، اما هیچ خبری نبود. او صرفا پیاله ای چای می خورد و با "پرم" ورق بازی می کرد. همسر جاگاناتان با او حرف نمی زد. اما دورا دور او را در نظر داشت.

" آموتا" هر بار کمی بیشتر می ماند و پیشنهاد می کرد سبزی خرد کند یا رخت ها را روی بند پهن کند یا مگس ها را بپراند. و آن موقع همسر جاگاناتان دیگر نمی توانست از حضور تسلی بخش يک زن که با او همدردی می کند ناخرسند باشد.

آموتا بعد يک وعده غذا، کاعذ نقره ای کره را لیس می زد و چند قاشق شکر می خورد.

وقتی جاگاناتان آموتا را تنها در آشپزخانه دید که داشت انگشتانش را ليس می زد ، از او پرسید که آیا هنوز هم گرسنه است؟

آموتا دستی به شکمش کشید و گفت: " من حامله ام."

: "چه مدت؟"

: شاید بیشتر از يک ماه."

آموتا مکث کرد و همینجور که از پنجره بیرون را نگاه می کرد گفت: "شما عصبانی نیستید؟"

جاگاناتان چیزی نگفت. اما دهانش باز مانده بود. او می دانست که دارد گریه می کند چرا که مزه دریا های بی انتها را در دهانش حس می کرد.

:"نطفه او. نطفه او .". جاگاناتان هق هق می زد و در همان حال آموتا مرتب عذر خواهی می کرد: " متاسفم. منو ببخشید."

همه چیز های که در باره پسرش مهم بودند يا مهم نبودند کاشته در ژرفنای جماع يک دانه ناپيدا ی جوانه زده از عشق رسته بود.

بدن انسان با همه سوراخ سنبه هایش چقدر باورناپذیر می نمود. درست در همان دلش می خواست می توانست با پسرش حرف بزند، به او بگوید که او پیش از آنکه به بدن يک زن را لمس کند بیست و هشت ساله بوده است درست ده سال بزرگتر از سن الان "جیوان". آه خدایا، آنها چقدر چشمگیرانه متفاوت بودند. نبودند؟

آموتا به او پیراهن نوزادی را نشان داد که دو سال پیش دوخته بود. گویی او همیشه می دانسته که پیش از آنکه همسر کسی شود مادر خواهد شد.

جاگاناتان گفت: " تو خیلی جوانی."

: " اما ما اینجا مثل سگ عمر می کنیم. من در واقع بیش از صد سالمه."

جاگاناتان به همسرش حرفی از بچه نگفت. او بیش از حد در غم از دست دادن بچه اش غرق بود. بچه هفده ساله اش، و در حالیکه نیمه شب ها راه می رفت زن انتخاب کرده بود که زمان را نادیده بگیرد. برای زن شماره های روی تقویم و گذار روز و شب بی تفاوت بودند.زن انتخاب کرده بود که بنشیند، آرام بگیرد، و در لحظات بی زمان غرق شود.

نه ماه برای زن چه معنایی داشت؟ انتظار برای کودکی که فرزند "جیوان" بود ولی "جیوان" نبود.

در گذار هفته ها جاگاناتان در میان تامیل های خارج از کشور، کم کم به يک آدم سرشناس تبدیل شده بود. يکی از آشنایانش در "وب لاگ" تقریبا پر طرفدارش "تیرو-برای زندگی" {{Thiru-4life مطلبی در باره جاگاناتان منتشر کرده بود. اما اين تصویر جاگاناتان با چشمان از حدقه بیرون آمده اش، و ریش انبوه و پر از تکه های پاشیده شده غذا، که انبوهی پشه را به دور او جمع کرده بود و پس از آن تیتری که بر مطلب نهاده بودند "اعتراض روزانه پرفسور حشرات" ، باید بیزاری عاطفی تامیل ها در سراسر جهان را برانگیخته باشد. دیدن پرفسوری که حشرات را پژوهش می کرد و حالا تبدیل به یک حشره و يا خانه به دوش شده است، باور ناپذیر بود.

جاگاناتان ديگر شغل اش را در دانشگاه نداشت، و همسرش ادعا می کرد که او توانسته است خانواده آنها را به گدایان درجه یک تبدیل کند.

زن همانجور که يک پاکت نامه با تمبر بين المللی را که اعضای خانواده بزرگ تامیل هایی که با آنان حس همدردی داشتند را جر می داد

گفت: ما خيریه هامان را با پست دریافت می کنیم."

: "من این ماهی را با کمک آقای "سونداراجان" از بروکلین خریده ام."

دانشجویانش به پرفسور پیرشان وفادار مانده بودند، هرچند که وسط بیشتر سخنرانی هایش به خواب می رفتند. آنها با او مناجات می کردند و با او دم می گرفتند چوریکه انگار او مرشدشان باشد. آنها اسامی ناپدید شده ها را روی بدن شان نوشته بودند، و پیش از مناجات جاگاناتان به صدای های و هوی شان گوش می داد که می گفتند:

"راوی چاندران را به یاد دارید که زیر باران ترکش هایی که از آسمان می بارید استمنا می کرد؟"

"چون می خواست پایانش در اوج لذت باشد."

"اما هیچکس نمی تونه وقت مردن از اینکارا بکنه."

"تو نمی فهمی، او از بی باک تر از این حرف ها بود، کارش عالی بود."

"دو حادثه جداگانه معنایی ندارند مگر اینکه تداخل پیدا کنند."

درست مثل کولاژی از تصاوير ناهمگون."

"آیا این یک استعاره نیست؟"

جنگ به مفهوم همه چیز تنیده بود. چهل و هفت دانشجو و يک پرفسور سابق حشرات چهار زانو نشسته و برای بازگشت ناپدید شده هایی که به گفته دولت مرکزی تروریست هایی بودند در آموزش، فریاد می زدند.

آن هفته يک گروه کاری سازمان ملل که برای پژوهش در مورد ناپدید شدن های اجباری و یا غیر داوطلبانه تشکیل شده بود گزارشی منتشر کرد و در آن سری لانکا را به عنوان دومین کشور با بالاترین تعداد ناپدید شده ها معرفی کرده بود. در جواب اين گزارش سخنگوی دولت که يک مرد کوتوله با انبوهی موی سفید بود که از گوش هایش افشان بودند. دست بلند کرده بود و مثل آدم مست گيج و شنگول از يک دعوای ميخانه ای سخن گفت.

او گفت: " آخرین بار ما کی در کل جهان رتبه دوم بوده ايم."

و ادامه داد:تصور کنید ما کشور هایی مثل ايران و سودان را شکست داده ایم و دیر یا زود قهرمان شماره يک (عراق) را هم پشت سر خواهیم گذاشت. بگیر تا بیاد."

پیش از نمایش سخنگوی دولت خشم عمومی در واکنش به گزارش بسیار کم و یا اصلا وجود نداشت، اما پس از اين حرف های مفت و مبتذل حتی مقامات دولتی نیز خواهان واکنش دولت شدند و دفتر ناپدید شده ها ایجاد شد. وظیفه اصلی اين دفتر ردیابی ناپدید شده ها بود.

اعلامیه هایی که وظایف دفتر ناپدید شده ها را توصیح می داد بر روی جافنا و نواحی شمال شرقی کشور از هوا ریخته شد و شعبه های اين دفتر در شهرک های مختلف ایجاد شد.

اطلاعیه هایی با کاعذهایی به رنگ دانه هل در آسمان شناور بودند و از کنار صورت های بی تفاوت رد می شدند. مردی سوار بر دوچرخه اش احساس کرد که کاعذ پشت گوشش را بریده است از ترس جیغ کشید چون فکر کرد که تیر خورده است.

در دفتر، مردم خواهان شفافیت بودند. دفتردار بی نام برای فهميدن زبان تامیل شان تلاش می کرد. او فقط یک منسی مقاماتی بود که بر موضوع ناپدید شده ها نظارت می کردند. او با اصرار به مردم می گفت که کارش فقط ثبت اطلاعات است.

: "آقای معاون ناپدیدان، بین این دفتر و پاسگاه پلیس چه فرقی هست؟"

: "پلیس کارش دنبال کردن جنایاتی است که در حال حاضر رخ می دهند."

: " آقای معاون ناپدیدان، اين ناپدید شدن ها جنایاتی است که در گذشته رخ داده اند؟"

:" ما فعلا مدرکی نداریم که اين ها را جنایت بنامیم. پس از انجام تحقیقات می توانیم اين ادعا ها را کاملا بررسی کنیم."

: آقای معاون ناپدیدان، آیا هر جنایت پس از رخ دادن بخشی از گذشته محسوب نمی شود؟"

:"ما همه اين اتهامات مبنی بر جنایت را بررسی خواهیم کرد. اما یادتان باشد هنوز مقصری تعیین نشده است. اگر کسی توی سوراخی بیفتد و ناپدید شود مقصر کیست؟ اگر دویست نفر يا سه هزار يا جهار هزار آدم تی همان سوراخ بیفتند، شاید تقصیر خودشان باشد. آنها باید بیشتر دقت می کردند."

جاگاناتان با اینکه به هیچگونه بوروکراسی چه کهنه و یا نو اعتماد نداشت ناپدید شدن پسرش را به اين دفتر افراد ناپدید شده تازه تاسیس گزارش کرد و دید که اطلاعاتی که داده بود در میان قفسه های تاریکی که گوشه ای از اتاق را پوشانده بود ناپدید شدند. او آنجا را با اين فکر ترک کرد که انگار پسرش بیش از پیش ناپدید شده است.

شب همسرش برای اولین بار پس از سالها او را در آغوش گرفت و مثل یک نوزاد نوازشش کرد. همانطور که مرد اشک می ریخت زن به آرامی نجوا می کرد: "آرام باش تو دار و ندار منی."

او به زن نگفت که اخیرا به مرگ تهدید شده است. کاعذی آعشته به بوی ادرار به دستش رسیده بود که روی آن نوشته بود که از خایه آویزانش خواهد کرد. او تفاوت دست خط این نامه با نامه های قبلی که در چند هفته گذشته به دستش رسیده بود را تشخیص می داد، و شب به این فکر می کرد که ترجیح می دهد به دست کسی اعدام شود که خوش خط باشد یا فردی شلخته که حتی اسم خودش را هم نمی تواند بنویسد. مرگ به دست کدام شان دردناک تر می تواند باشد؟

او غالبا زیاد به مردن خودش فکر نمی کرد چون تا حالا دیگر این واقعیت را پذیرفته بود که مرگش ناگهانی خواهد بود بی آنکه چون و چرایی در آن باشد. او هر روز در لحظه زندگی می کرد، لحظه ای در زمان تظاهرات اعتراضی همراه با دانشجویانش ، آنگاه که خورشید بر پشت شان می تابید و سایه هاشان شکل يک موجود سیاه بزرگ بر روی زمین ایجاد می کرد.

محسور در کشف این شرایط پیش آمده، جاگاناتان در این فکر بود که آیا او در تمام مدتی که آهسته بر روی زمین گام بر می داشت، کتک خورده گزیده شده است، او در جستجوی هزارپایی اسطوره ای بود. تعداد بیشماری دست و پا صداهای مکرر و پریشان گر . سکوتی که دست یافتنی نمی نمود.

همانجور که دفتر افراد ناپدید شده بیشرمانه خاموش مانده بود، مردم صدایشان را بالا برده بودند، به در می کوبیدند و صدایشان را مثل سنگ پرتاب می کردند. هنرمندی که پدر و چهار تن از بستگانش ناپدید شده بودند گمان داشت که کاربرد این دفتر مثل یک مقبره است، جایی که خاطره ها را در آن می گذاری و فراموش می کنی.

از آنجا که این هنرمند بیشتر روزها مست می کرد، سالها بیکار می زیست و هنرش قالب کاری پهن کپک زده گاو و گلهای سوسن بود، و تنها سرپرست مادر مجرد شده اش که مجبور بود همراه او مشخصات ناپدید شده هاشان را ثبت کند، مردم به حرف هایش توجه چندانی نمی کردند.

اما چند هفته بعد،با بالارفتن تعداد ناپدید شده ها مردم ناگهان جزییات عزیزانشان را از یاد بردند. آیا دندان های او جلو زده بودند يا پس رفته بودند؟ وقتی منو می بوسید آب دهانش راه می افتاد؟ آن خال زشتی که شبیه يک جزیره بود کجای بدنش قرار داشت؟

يک روز عصر درست همان موقع که خورشید غروب کرد، عده ای که می خواستند {عزیزان شان} فراموش نشوند دفتر ناپدید شده ها را به آتش کشیدند. خاکستر ش طی چند ساعت هوا را به شدت غلیظ کرده بود، خاطره ها در وجودشان احساس ایمنی یافتند. مقامات در پایتخت همان شب فهمیدند دفتر افراد ناپدید شده، ناپدید شده است، به عبارت دیگر سوخته و خاکستر شده، در يک تلگرام محرمانه دولت آمده بودکه معاون وزیر دفاع که به خاطر پارسایی مذهبی اش مشهور بود- و هر "راهب" را که می دیده به او صدقه می داده و او را دعا می کرده است–

گفته بود:"ببینید این مادر قحبه ها با مهرورزی های ما چه کرده اند. حالا نشانشان می دهیم که ناپدید شدن یعنی چه."

جاگاناتان از حوادث آن شب بی خبر بود. او خانه، در اتاق مطالعه اش نسشته بود. کار نمی کرد اما به آنجه در زندگی بر او گذشته فکر می کرد. حشرات مرده، چند کتاب درس از دانشگاه، يک عکس خانوادگی از سفر به کشتزارهای چای "نووارا الی یا".

از ابتدا او هرگز در آنجا مستقر نشد. جعبه های کتابهایش هنوز دست نخورده مانده بود، انگار همیشه در انتظار رفتن بوده باشد. می توانست صدای همسر و پسرش را بشنود که در آشپزخانه حرف می زدند. صدایشان با صدای خواننده ای که از رادیو یکی از همسایه ها پخش می شد ادغام می شد. او بی هدف و بی آنکه قصد ماندن داشته باشد، از اتاقی به اتاق دیگر می رفت تا خود را روی میز کار "جیوان" یافت، دستش کتابچه ای که جلد آبی آسمانی داشت را ورق می زد. روی بعضی از صفحه ها مسئله های ریاضی ، پاراگراف هایی از زیست شناسی، چشمهایی خط خطی شده و هرم هایی سر و ته دیده می شد.

پنهان در گوشه ای در سمت راست یک صفحه مانده به آخر او شهری يافت:

"تکه های ترکش را بکار

تا در زندگی مان برویند

پسرکی بی دست و پا

با خزیدن رقص آموخت

اما تو "جک فروتی"{Jackfruit- نوعی میوه که در نواحی استوایی می روید} می بری بی آنکه بدانی

در درونش چیست

سر بریده پدرت، يا لشکری مورچه،

بی هراس

نام مرا صدا می کنی

و برخود نمی لرزی

آنسان که من بر خود می لرزم

در اين خیال که

چگونه دستانم منفجر نشدند

آنگاه که تو را در آغوش گرفتم

- زندگی آن دم چه شیرین می توانست باشد.

پسرم

\*

پیرمردی يک عریضه در دفتر ناپدید شده ها ثبت کرد که در آن نوشته بود دهکده اش ناپدید شده است. او پس از يک سفر به جنوب برگشته و دیده است که هیچ چیزی بجز یک سوراخ بزرگ در زمین باقی نمانده است. اينجا نزدیکترین دفتر ناپدید شده هایی است که او توانسته است پيدا کند.

يک منشی گفت: " شاید دهکده ات جابجا شده باشد."

:"به کجا؟"

:" باید منتظر بمانی و ببینی."

پیرمرد زیر آفتاب داغ ظهر بیرون دفتر نشست. او جایی برای رفتن نداشت. کاری هم نداشت مگر اینکه منتظر بماند. غروب وقتی که منشی دفتر را می بست دید که پیرمرد همانجا مرده است، پیراهنش دور صورتش پیچیده بود و سگی انگشتان پایش را می لیسید.